

Couplets of Parvin Etesami

Part 5



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش پنجم : مثنویات

۱۴۸ - فلسفه

نخودی گفت لویبائی را
گفت، ما هر دو را ببايد پخت
رمز خلقت، بما نگفت کسی
کس، بدین رزمگه ندارد راه
بدرازی و گردی من و تو
هر دو، روزی دراوفتیم بدیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی است، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر، بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی‌خیریم

کز چه من کردم این چنین، تو دراز
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت، میرس ز اهل مجاز
کس، درین برده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شمعده‌باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه، گردد آخر باز
بخروشیم، لیک بی‌آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که بما نیز، خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چه پلاس و چه جامه ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ - قائله تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
همواره جود کردم و چیزی نخواستم
بس شاخه کز فتادگیم بفرارشت سر
ز الودگی، هر آنچه رسیدست شستام
از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال
هر فطره‌ام که باد پراکنده میکنند
سرگشتمام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
قلو تو آن بود که کنی آرد، گندمی

کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
از خیره‌گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هب است
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
ما رهرویم و قائله تقدیر، رهنماست
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن فطره‌گاه در زمی و گاه در سماست
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
ورنه بکوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
ازماچه‌صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست

آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست
از کارگاه دهر، همین کارمان سزااست
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
هرچ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست
در دست دیگرست، گر آب و گر آسیاست

۱۵۰ - قدر هستی

سرو خندید سحر، بر گل سرخ
من بیک پایه بمانم صد سال
من که آزاد و خوش و سرسبز
دولت آنست که جاوید بود
گفت، فکر کم و بسیار مکن
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
قدر این یکدم و یک لحظه بدان
چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر یک دم و گر یک نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
تو هم از پای در آنی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دائم
یک نفس بودن و نابود شدن
هرچه خواندیم، نگشتیم آگه
شمع خردی که نسیمش بکشد

که صفای تو بجز یکدم نیست
مرگ، با هستی من توأم نیست
پشتم از بار حوادث، خم نیست
خانه دولت تو، محکم نیست
سرنوشت همه کس، با هم نیست
نیست یک گل، که دمی خرم نیست
تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
گل اگر نیز نماند، غم نیست
خوشر از باد صبا، همدم نیست
تا بکارش توان زد، کم نیست
هیچگه چهره ما درهم نیست
زخم بس هست، ولی مرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار، درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع این پرتگه مُظلم نیست

۱۵۱ - قلب مجروح

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست
امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد
دیروز، در میانه بازی، ز کودکان
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
بر وصله‌های پیره‌نم خنده میکنند
خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد
از زندگانی پدر خود مپرس، از آنک
این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید
بس رنج‌بردو کس نشمردش بیچکس
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار، درین پهن بارگاه

کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
کس جزم و تو، قوت ز خون جگر نداشت
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
از دانه‌های گوهر اشک، خیر نداشت
چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت
رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
گمنام‌زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
شاخی که از نگرگ نگون گشت، بر نداشت
از بهر ماء قماش ازین خوبتر نداشت

۱۵۲ - کار آگاه

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند
مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت
از سگ بازار، جفاها کشید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
در عوض شیر، بسی آب خورد
حمله نمیکرد به دیگ و به خم
گریه پیر فلکش، موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بد اندیش، در انبار شد
بند ز هر کیسه و انبان گسست
پای کشان، کرد به انبار راه
تا رمقی در دل و جان و تن است
مردهام از کاهلی خویشتن
آگهیم از کارگه روزگار
موش از این قصه، خبردار نیست
تا که به کاری بردم آسمان
جمله بیندند ز اندیشه چشم
حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
آن شکم گرسنه را سیر کرد

گریه پیری، ز شکار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و پیکار ماند
کودک دهقان، بسرش کوفت مشت
گریه همسایه، دمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه‌وار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم
حیله و تزویر، فراموش کرد
مایه هستیش، ز تن رفته بود
گریه چو رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست
گریه چو دید آن ره و رسم تباه
گفت بخود، کاین چه درافتادنت
زنده‌ام و موش نترسد ز من!
گر چه نمی‌آیدم از دست، کار
گر چه مرا نیروی پیکار نیست
به که از امروز شوم کاردان
گر که بینم سوی موشان بخشم
زخم زخم، گر چه بفرسوده چنگ
گریه چو آن همت و تدبیر کرد

موش بترسید و ز ترس ایستاد
موش بلرزید و همانجا نشست
رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
نشکند ایام، ترازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد، رهنمای
پشت قوی کرد، سپس بار داد
پیشتر افتند ازو دیگران
گوهری وقت، خریدار بود

بر زنج از حيله بیفکند باد
جست و خراشید زمین را بدست
موشک چندی، چو بدینسان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو
تا نریوندند ز دستت عنان
روی متاب از ره تدبیر و رأی
بر همه کاری، فلک افزار داد
هر که درین راه رود سرگران
تا گهبری در صدف کار بود

۱۵۳ - کارگاه حریر

به کرم بیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بیمرزه، عمر باختن است
پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی
هر آنچه ریشتای، عاقبت ترا کفن است
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
دو چشم بستن و در جاه سرنگون شدن است
چو ما، برو درو دیوار خانه محکم کن
مگردد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونگی خواهد داد
کسی که همچو تو، دائم بفکر خوبستن است
بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن
بوفت زندگی، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلۀ ماست
پرنده دیبۀ گلرنگ، هرکرا بتن است

۱۵۴ - کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن
بگشای این قفس و بیرون آی
گفت، با شبرو گیتی چکنم
ای بسا گوشه، که میدان بلاست
در گلستان جهان، یک گل نیست
در غافل و سرمست مهر
همچو من، غافل و سرمست مهر
چرخ پست است، بلندش مشمار
کاروان است گل و لاله بیباغ
ز گرفتاری من، عبرت گیر
حاصل هستی بیپوده ما
چشم دید این همه و گوش شنید
گفت با صید قفس، مرغ چمن
بگشای این قفس و بیرون آی
گفت، با شبرو گیتی چکنم
ای بسا دام، که در پیش و پس است
هر کجا مینگریم، خار و خس است
قفس، آخر نه همین یک قفس است
اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
سبزه اش اسب و صبایش جرس است
که سرانجام هوی و هوس است
آه سردی است که نامش نفس است
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

۱۵۵ - کارهای ما

نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
از آن زمان که نشیم درین کرو کردیم
نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
از آن بورطه تاریک جهل، رو کردیم
چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
هزار جامه دیدند و ما رفو کردیم
همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
بتوسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
هماره بر سر این لاشه‌های و هو کردیم
بجیره، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
بکار خویش نپیرداختیم، نوبت کار
بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
عبث به چه نفتادیم، دیو آرز و هوی
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
چونان ز سفره بردند، سفره گستریم
اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم
چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
بممر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک
بغیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
ز فرط آرز، چو مردار خوار تیره درون
چو زورمند شدیم، ازدهان مسکینان
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه ده و باغ
از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید

۱۵۶ - کرباس و الماس

بدست آورد الماسی دل‌افروز
ببستش سخت و سوی مخزنش برد
بشام اندر، نهفت آن روز روشن
چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
حساب کار خود گم کرد ناگاه
ببالید و بسی خود را پسندید
نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
که بهر اوست رنج پاسبانی
فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
چه می‌کردم درین صندوق آهن
عجب رنگی درین رخسار بودست
عجب رخشنده بود این بخت پیروز
که بستند چنین با قفل پولاد
نه تنهائی، رفیقی هست در راه
قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه خویشی، ریسمان و آسمان را
کسی دیبا نیافد با نخ خام
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو چون شب تیره، من صبح درخشان

یگی گوهر فروشی، ثروت اندوز
نهادش در میان کیسه‌ای خرد
درافکندهش بصندوقی از آهن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی
بدان بیمایگی، گردن برافراشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بخودگفت این جهان افروزی از ماست
نبود ار حکمتی در صحبت من
جمال و جاه ما، بسیار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز
مرا نقاد گردون قیمتی داد
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت
تو مستی پنبه، من پرورده کان

ترا بگرفت دست چرخ از خاک
گشایند از تو بند و قفل از در
ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
که داری همچو من، جانی در آغوش
که بسپردند گنجی شایگان
شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه غیر از ریسمانت، نار بودی
تو کرباسی، مرا خوانند الماس
ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بریست و ما ماندیم ایمن
چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

چو در دامن گرفتی گوهری پاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
از ان معنی، نکردندت فراموش
از ان کردند در کنجی نهانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
به پیرامون من، دارند شب پاس
نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن
صفای تن، ز نور جان پاک است

۱۵۷ - کعبه دل

سخن میگفت با خود کعبه، زینسان
عروس پسرده بسزم وصالم
خداوندم عزیز و نامور داشت
مکانی همچو من، فرخنده و پاک
چو ملک من، سرای ایمنی نیست
بسی قربانیان خاص داریم
بنای شوق راه، بنیاد از ماست
خداوند جهان را خانه، مانیم
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
بسی گردن‌فرازان، سر نهادند
بسی گنجینه، در پا ریختند
بمعنی، حامی افتادگانیم
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
مبارک نیتی، کاین کار پرداخت
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
ستایش میکنند، اجسام و اجرام
سخن گویان معنی، بی‌زبانند
پر روح‌الامین، فرش ره ماست
کسی را دست بر کس تاختن نیست
شکار آسوده است و طائر آزاد
خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت
خوش آن بازرگان، کاین حله بفروخت

گه احرام، روز عید قربان
که من، مرآت نور ذوالجلالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت
نباشد هیچ اندر خطه خاک
چو بزم من، بساط روشنی نیست
بسی سرگشته اخلاص داریم
اساس کشور ارشاد، از ماست
چراغ این همه پروانه، مانیم
پرستشگاه ماه واختر، اینجاست
در اینجا، بس شهان افسر نهادند
بسی گوهر، ز بام آویختند
بصورت، قبله آزادگانیم
کتاب عشق راه، جز یک ورق نیست
مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
درین درگاه، هر سنگ و گل و گاه
«ابن‌المحق» میزنند اینجا، در و بام
در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
بلندی راه، کمال از درگه ماست
در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت

بگردون بلندم، برتریهاست
ز نیکان، خودبسنیدن نه نیکوست
که گوئی فارغی از کعبه دل
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
مرا بفراشت دست حی داور
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
مرا آرامگاه از سینه دادند
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
مرا معمار هستی، کرد آباد
مرا تفسیری از هر دفتر آرند
مرا در هر رگ، از خون جویبارست
تو از خاکی و ما از جان پاکیم
مرا هم هست تدبیری و رأی
و گر هست، انعکاس چهره اوست
مرا یارند عشق و حسرت و آه
مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
بمعنی، خانه خاص خدائیم
جزاین یک نقشی، هر نقشی مجازی است
بخون آلوده، پیکانهاست ما را
ازین دریا، بجز ساحل ندیدی
کجا ز آلودگیها پاک دارد
چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
کند در سجدگاه دل، نمازی
که دل چون کعبه، زالایش تپی داشت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست
بدوخندید دل آهسته، کای دوست
چنان رانی سخن، زین توده گل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر
ترا گر آب و رنگ ازخال و سنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
ترا تاج از ز چین و کشمز آرند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگارست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
درینجا نیست شمی جز رخ دوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه
ترا گر غرق در پیرایه کردند
درین عزلتگاه شوق، آشناهاست
بظواهر، ملک تن را پادشائیم
درینجا رمز، رمز عشق‌بازی است
درین گرداب، قربانهاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی
کسی کاو کعبه دل پاک دارد
چه محرابی است از دل باصفاتر
خوش آن کو جامه از دیبا جان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

۱۵۸ - کمان قضا

که بسی گیر و دار در ره ماست
که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رنگ خوش، که جانفرماست
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست
گریه فربهی است، میان سراسر است
خنجر روزگار، خون پالاست
هر گذرگاه، نه در خور هر پاست
پا در آن ره من، که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد، فرداست
روز، هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش، دوتااست
عقل من، بیشتر ز عقل شماست
تله و دام، دیده‌ام که کجاست
میشناسم چه راه، راه خطاست
پند و اندرز دیگران بیجاست
نظری تند کرده، بر چپ و راست
گردگانی در آهنی پیدااست
کاندران سهمگین حصار، جهاست
یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

موشکی را بمهر، مادر گفت
سوی انبار، چشم بسته مرو
تله و دام و بند بسیار است
تله مانند خانه‌ایست نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
زاهنین میله، گردگان مربای
هر کجا مسکنی است، کالانی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو، که غافلت نکشند
هر نشیمن، نه جای هر شخصی است
اثر خون، چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو، که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد، شب است
سر میفرز نزد شبرو دهر
موشک آزاده گشت و گفت خموش
خبرم هست ز آفت گردون
از فراز و نشیب، آگاهم
هر کسی جای خویش میداند
این سخن گفت و شد زلانه برون
دید در تله نو رنگین
همیچ آگه نشد ز بی‌خردی
یا در آن روشنی، چه تاریکی است

چه مبارک مکان روح‌افزاست
بدرون آی، کاین سراجہ تراست
زانکہ این خانہ، پر ز توش و نواست
رونق زندگی ز آب و هواست
هرچہ هست، ایمنی و صلح و صفاست
گرچہ در دہر، صد ہزار بناست
جای نان، اندرین سرا حلواست
تلہ خندید، کاین کمان قضاست
کاندرین پردہ‌ہا، چہ شعبدہ‌ہاست
تا کہ او جست، بانگ در برخواست
آہنی رفت بر گلویش راست
خواست بر تن فزاید، از جان کاست
گر بچاہ است، دم مزن کہ چراست
تیرہ‌بختی کہ پای‌بند ہویست
کہ نہ ہر درد را امید دواست
کاین سیہ‌رای، گمرہ و رسواست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
تلہ گفتا، مایست در بیرون
اگر ت زاد و توشہ نیست، چہ غم
جای، تا کی کنی بزیر زمین
اندرین خانہ، بین رهن نیست
نشیدم بنا، چنین محکم
جای اندہ، درین مکان شادبست
موش پرسید، این کمانک چیست
اندر آی و بچشم خویش بین
موشک از شوق جست و شد بدرون
بہر خوردن، چو کرد گردن کج
رفت سودی کند، زبان طلبید
کودکی کاو ز بند و وعظ گریخت
رسم آزادگان چہ میداند
خویش را دردمند آز مکن
عزت از نفس دون مجو، پروین

۱۵۹ - کوتہ نظر

کاز چہ پروانہ ز من بیخبر است
سوی ہر بززن و کویش گذر است
عاشق آنست کہ بی‌با و سراسر است
کہ ترا چشم، بایوان و در است
روزم از روز تو، صد رہ بتر است
گرچہ پیرایہ پروانہ، پر است
سوختن، ہیچ نگفتن، ہنر است
تو کہ بر آتش خویش نظر است
آنکہ سر تا قدم، اندر شرر است
دگر از من، چہ امید دگر است
مہلت شمع ز شب تا سحر است
ہر نفس، آتش من بیشتر است
صفت مردم کوتہ‌نظر است

شمع بگریست گہ سوز و گداز
بسوی من نگذشت، آنکہ ہمی
بشرش، فکر دو صد سودا بود
گفت پروانہ پرسوختہ‌ای
من بیبای تو فکندم دل و جان
پر خود سوختم و دم نزدم
کس ندانست کہ من میسوزم
آتش ما ز کجا خواہی دید
بہ شرار نو، چہ آب افشانند
با تو میسوزم و میگردم خاک
پر پروانہ ز یک شعلہ بسوخت
سوی مرگ، از تو بسی بیشترم
خویشتن دیدن و از خود گفتن

۱۶۰ - کودک آرزومند

دی، مرغکی ببادر خود گفت، تا بچند
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
آبید مرا چو نوبت پرواز، بر برم
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
گردون، بر آن رهست که هر دم زنده‌ی
باغ وجود، یکسره دام نواب است
پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست
هر قطره‌ای که وقت سحر، برگلی چکد
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
بین برسر که چرخ و زمین جنگ میکنند
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز

مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
از گل بسیزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
کآگه شوی زفتنه دامی و دانه‌ای
چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
منمای فکر و آرزوی جاهلان‌ای
غیر از تو هیچ نیست، تو اندرمیانه‌ای
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

۱۶۱ - کوه و کاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر
کسی بزرگ نگرده مگر ز کار بزرگ
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
گهر ز کان دل من، برند گوهریان
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
قویتری ز تو، روزی ز پا درافکندت
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند
چه شایباز توانا، چه ماکیان ضعیف
بنای محکمه روزگار، بر ستم است
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین

بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
ترا نه جای نشستن بود، نه زخفتنگاه
نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
در اوفتادن بیجا و جستن بیگانه
مخند خیره، بافتادگان هر سر راه
سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه
بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
خوشم که هیچم و همچون نویستم خودخواه
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باده گیاه
مرا که جز پرکاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن‌تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
شوند جمله سرانجام، صید این رویاه
فضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه
چو تندباد حوادث و زده، چه کوه و چه کاه
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کیفربی هنر

بخویش، همیشه گه سوختن بزازی گفت
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی
حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را
من از کجا و فندان بمطبخ دهقان
بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
عبث بساغ دمیدم که بار جور کشم
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجوره، از آنک
فکند بی سببی در تنور پیرزنم
ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
مرا بنواز بپرورد باغبان روزی
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
مرا چو نخل، بلندی واستقامت بود
چه افتاد که گردون ز پا درافکندم
چه وقت سوز و گداز است، شاخ نوری را
بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
مگویی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
کنون که برده از این راز، برگرفت سپهر

که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
میان لاله و نسرين و سوسن و عبهر
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز تسدباد حوادث، نداشتیم خبر
شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر
که تیره بختی خود رانمیکنم باور
ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
هر آنکه همفشی سفله بود و بد گوهر
کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه شد که از همه عالم بمن فتاد شر
چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
که وقت حاصل باغ، از چه روندای بر
همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر متم
به تیغ می نتوان گفت، دست و پای مبر
من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
سزای باغ نبود تو، باغبان چه کند
خوشند کارشاسان، ترا چه دارد خوش
بلند گشتن تنها بلندنامی نیست
بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن
چو شاخه بارنیارد، چه برگ سبزو چه زرد
بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
اگر ز کار بد نیک خویش، بی خبری
هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
ز خون فاسد تو، تن مرهی بود همی
بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
بگرگ می نتوان گفت، میش و بره مدر
هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر
پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر
بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
تنت چگونه چنین فریه است و جان لاغر
دمی در آینه روشن جهان، بنگر
ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

۱۶۳ - گذشته بی حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود
نام طوفان و انقلاب نبود
گر که همسایه عقاب نبود
ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه در کوزه بود، آب نبود
کار ایام را حساب نبود
طوطی چرخ، جز غراب نبود
همچو دزدیدن نیاب نبود
خم هستی، خم شراب نبود
پرسش دیو را جواب نبود
مگرت دوره شباب نبود
هیچ گندم در آسیاب نبود
زانکه در دست ما طناب نبود
ملک معمور دل، خراب نبود
پای نیکان، درین رکاب نبود
در بیابان جان سراب نبود
گنه برق و آفتاب نبود
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

کاشکی، وقت را شتاب نبود
کاش، در بحر بیکران جهان
مرغان میبَراند این گنجشک
ماندیدیم و راه کج رفتیم
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
هر چه کردیم ماه و سال، حساب
غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
ره دل زد زمانه، این دزدی
چو تهی گشت، پر نشد دیگر
خانه خود، به اهرمن منمای
دوره پیرت، چراست سیاه
بس بگشت آسیای دهر، ولیک
نکشید آب، دلو مازین چاه
گر نمیبود تیشه پندار
زین منه، اسب آزر را بریشت
تو، فریب سراب تن خوردی
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
سال و مه رفت و ما همی خفتیم

۱۶۴ - گرگ و سگ

که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
درون تیره و دندان خون فشان دارم
که رهزنی تو و من نام باسبان دارم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم
چه انتظار ازین پیش، ز آسمان دارم
کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس کم دلی بره جیبان دارم
هزارها سخن، از عهد باستان دارم
من این قلاده سیمین، از آنزمان دارم
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
شیان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشته، چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

پیام داد سگ گله راه شبی گرگی
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
من از برای خور و خواب، تن نپروردم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس نیست مرا هیچگه ز حمله گرگ
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه
شیان، بجزرات و تدبیرم آفرینها خواند
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
مرا نکشته، باغل درون نخواهی شد
جفای گرگ، مرا تا زگی نداشت، هنوز
دو سال پیش، بدندان دم تو برکندم
دکان کبید، برو جای دیگری بگشای

۱۶۵ - گرگ و شبان

بخفتی وقت گشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن، خیردار
گهی از گله کشتی، گاه بردی
ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
زمانی بره‌ای، گه گوسفندی
نشد در کار، تدبیر و شماری
بدام افتند مستان، کام ناکام
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
نه میدانست شرطه پاسبانی
دگر زان گله، چوپان را چه ماند
شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
فکند آن دزد را، بکروز در بند
که گشت و گردون و پهلوش بشکست
چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
نو گرگ بس شبان و گوسفندی
نه چوپانی تو، نام تست چوپان
شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
بهنگام جرای گله، خفتی
ندانستی که کار گرگ، گرگی است
نشاید کرد با یکدست، ده کار

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی، گرگی سیه کار
گرامی وقت را، فرصت شمردی
دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
ز با افتادی، از زخم و گزند
بغفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را دیو خواب افکنده در دام
ز آغل گله را تا دشت بردی
نه آگه بود از رسم شبانی
چو عمری گرگ بددل، گله راند
جو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
بکردار عسی، کوشید یک چند
چنانش کوفت سحت و سخت بر بست
بوقت کار، باید کرد تدبیر
بگفت، ای تیره‌روز آزمندی
بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان
نشاید وقت بیداری غنودن
شبان باید، ای مسکین، شبان را
نه هر کو گله‌ای راند، شبان است
تو، عیب کار خویش از خود نهتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است
نو خفتی، کار از آن گردید دشوار

کجا بود آن زمان این چویدستی
تو وارون بخت، ایمن بودی از من
چو در نا محکم و کوتاه بود بام
که تا گمگشته‌ای راه، باز جویند
در اغلبا بسی شب کرده‌ام روز
پس از صد گوسفند و بره خوردن
به گردنها و شریانها در آویخت
بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی بزغاله را از گله بردم
نخستین روز آزادی، همانم
بود فرجام، گرگ گله خویش
که کار گله و چوپان، تمام است

چرا امروز پشت من شکستی
شبانان نیستند از گرگ، ایمن
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
شبانان، آنقدر پرسند و بویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز
چه غم گر شد مرا هنگام مردن
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
بسی گوساله را پهلوی فشردم
اگر صد سال در زنجیر ماندم
شبان فارغ از گرگ بدانندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

۱۶۶ - گره گشای

روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
نان طلب میکرد و میبرد آبروی
تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قالب از نیرو تویی، دل پر ز خون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس ندادش نه پیشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپونی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام
شد روان و گفت کای حی قدیر
برگشائی هر گره کایام بست
من عللیل و کودکانم ناشتا
هم غسل زان میخریدم، هم عدس
وان غسل، با آب میآمیختم
جان فدای آنکه درد او یکی است
این گره را نیز بگشای، ای جلیل
ناگه افتادش به پیش پای، نگاه

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود
این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
این، غسل میخواست، آن یک شوربا
روزها میرفت بر بازار و کوی
دست بر هر خودپرستی میگشود
هر امیری را، روان میشد ز پی
شب، بسوی خانه میآمد زیون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری میرفت حیران بر دری
ناشمرده، برزن و کونی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست
چون کنم، یارب، در این فصل شتا
میخرید این گندم اریکجای کس
آن عدس، در شوربا میریختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه

وان گره بگشوده، گندم ریخته
چون نو دانائی، نمیداند مگر
این گره را زان گره نشناختی
فرقها بود این گره را زان گره
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای
ناشتا بگذاشتی بیمار را
هم غسل، هم شوربا ریختی
کاین گره بگشای و گندم را بریز
گر توانی این گره را برگشای
این گره بگشودنت، دیگر چه بود
یک گره بگشودی و آنهم غلط
تا مگر برجیند آن گندم ز خاک
دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
تا ببینند آن رخ تابنده را
تا که با لطف تو، پیوند زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طیب
خود نمیدانست و مهمان تو بود
تا ترا دانم پناه بیکسان
تا بداند کآنچه دارد زان تست
تا که بشناسد خدای خویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
گرچه روز و شب، در حق بود باز
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

دید گفتارش فساد انگیزته
بانگ بر زده، کای خدای دادگر
سالها نرد خدائی باختی
این چه کار است، ای خدای شهر و ده
چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را
هرچه در غربان دیدی، بیختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
آن گره را چون نیارستی گشود
من خداوندی ندیدم زین نمط
الغرض، برگشت مسکین دردناک
چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت کای رب ودود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
تو بسی زان‌دیشه برتر بوده‌ای
زان بتاریکی گذاری بنده را
تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست
زان به درها بردی این درویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند
من به مردم داشتتم روی نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال

هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش
بر در دونان، چو افتادم ز پای
گندم را ریختی، تا زر دهی
در تو، پروین، نیست فکرو عقل و هوش

۱۶۷ - گریه بی‌سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام
من، همی خندم برسم روزگار
خنده ما را، حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق من
خرم، با آنکه خرم همسر است
نیست گل را، فرصت بیم و امید
دید و گفت این چهره جای اشک نیست
دوش، برخندیدم بلبل گریست
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
گریه بلبل، ندانستم ز چیست
آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
رفتنی هستیم، گر یک یا دویمت
هر که سوی من، بفکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث، هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

۱۶۸ - گفتار و کردار

به گریه گفت ز راه عتاب، شیر زبان
خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
گهی ز کاسه بیچارگان، بری گیبا
ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار
چرا زنی ره خلق، ای سیدل، از پی هیچ
برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنتی
بزخم قلب فقیران، چه کسی نهد مرهم
مکن سیاه، سرو گوش و دم ز تابو دیگ
نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع
گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
تو از چه، ملعبه دست کودکان شده‌ای
بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
مرا دلبری و کاراگهی، بزرگی داد
زمانه‌ای نفکنندست هیچگاه بنام
چو راه‌بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
شنید گریه نصیحت ز شیر و کرد سفر
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
نبود آگهی پیش از این، که من چه کم

ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
بسوی مطبخ شه، یا بکلبه دهقان
گهی ز سفره درماندگان، ربائی نان
ز حیل‌سازی تو، گشته مطبخی نالان
چه پرکنی شکم، ای خودپرست، چون انبان
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
و گر برند خسارت، چه کسی دهد تاوان
سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان
نه شیر مانده ز جوروت، بکاسه چوپان
شبی ز سگ رسد فتنه، روزی از دربان
بچشم من نشود هیچگی ز بیم، عنان
برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
مرا زیون ننمودست، هیچ روز انسان
به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
نشان‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو هست گوی سعادت، تو هم بز چوگان
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
بوقت کار، توان کرد این‌خطا جبران

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
گهی دوخت درافتاد و گاه سنگ شکست
ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
شبان چو خفت، برآمد بیام آغل گرگ
گذشت قافل‌های، کرد ناله‌ای جرسی
شغال پیر، بامید خوردن انگور
خزید گریه دهقان به پشت خیک پنیر
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
شنید گریه مسکین صدای با و ز بیم
ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند
نسمود آرزوی شهر و در امید فرار
گذشت گریگی و روزگار شیری شد
بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ
بزیر پنجه صیاد، صید نالان گفت
بشهر، گریه و در کوهسار شیر شدم
ز خودپرستی و آرم چنین شد آخر، کار
گرفتم آنکه بصورت شیر میمانم
بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد
حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگویی
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
چراغ فکر، دهد چشم عقل را بر تو
ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن

نمود وحشت و اندیشه، گریه‌ا ترسان
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن نعبان
ز تندباد حوادث، ز فتنه طوفان
چو شاخ بلسرزید زهره رخشان
طلوع کرد مه و ماند دو فلک حیران
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
بدست راهزنی، گشت رهروی عربان
بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
زدند تا که در انبار، موشکان جولان
مگر که رویگی برد، مرفگی بریان
بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
دمی بروزنه سقف غار شد نگران
ولیک شیر شدن، گریه را نبود آسان
به ران گریه فرو برد چنگ خون افشان
بدین طریق بمیرند مردم نادان
خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
بنای مست بریزد، چو سخت شد باران
ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
چرا که با نظر پست، برتری نتوان
نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
طبیعی عقل، کند درد آزر درمان
مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر
مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را
تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه، گرت بصری هست، پای در آتش
مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

۱۶۹ - گل بی‌عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
هر که پیوند تو جوید، خوار است
حاجب قصر تو، هر روز خسی است
ما تو را سیر ندیدیم دمی
عاشقان، در همه جا نشینند
خار، گاهم سر و گه پای بخسب
گل سرخی و نپرسی که چرا
گفت، زیبائی گل را مستنای
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است
ناگریز است گل از صحبت خار
ما شکفتیم که پژمرده شویم
عاقبت، خوارتر از خار شود
رو، گلی جوی که همواره خوش است
این چنین خواسته بیغش را
ما چو رفتیم، گل دیگر هست
همه را کشتی نیان، کشتی است
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
ز ترازوی قضا، شکوه مکن
ره آن بوی که بیدایش ازوست
نتوان گفت که خار از چه دمید
چرخ، با هر که نشاندت بنشین

حق تعالی و تقدس، تنهاست
وانچه برجاست، شبه یا میناست
دولتی جوی، که بیچون و چراست
گل بی‌علت و بی‌عیب، خداست

بنده، شایسته‌نهایی نیست
گهر معدن مقصود، یکی است
خلوتی خواه، کاز اغیار تہی است
هر گلی، علت و عیبی دارد

۱۷۰ - گل پژمرده

شد روان بہر نظارہ کردنی
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر گل و سوسن، چکیده زالہا
ہر گل سرخی، گلستانی شدہ
ہر دو از آلائش پندار، پاک
فکرت و شوق تماشائی نداشت
نہ گلی، نہ غنچہ‌ای میکرد بوی
جملہ را میدید، اما میگذشت
کہ گل پژمرده‌ای گشتہ نہان
خوی کردہ با جفای خارہا
صبحدم، شبنم بر او بگریستہ
زشت گشتہ، بر نکویان کردہ پشت
آن گل پژمرده چید و شد روان
کہ نبود عارف و صاحب‌نظر
یک گل پژمرده با خود میبری
وینکہ بر ما برتری دادیش کیست
لیک، ما را نکتہ‌ای در کار بود
کہ نچیند کس، گل پژمرده را
کہ بگردانند از افتادہ، روی
کہ زمانہ عرصہ بر وی کرد تنگ
دیگران را تا شبانگہ وقت هست
کاین چنین گل را، نبود هیچکس

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
دید گلہای سپید و سرخ و زرد
بر لب جویہا، دمیدہ لالہا
ہر تنی، روشنتر از جانی شدہ
برگ گل، شاداب و شبنم تابناک
گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نداشت
نہ سوی زیبا رخی میکرد روی
ہر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
در صف گلہا، بدید او ناگہان
دور افتادہ ز بسزم یارہا
یکنفس بشکفتہ، یک دم زیستہ
رونقش بشکستہ چرخ کوژ پشت
الغرض، صاحب‌دل روشن روان
جملہ خندیدند گلہای دگر
زین ہمہ زیبائی و جلوه‌گری
این معما را ندانستیم چیست
گفت، گل در بوستان بسیار بود
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
کردم این افتادہ زان رہ جستجوی
زان بردیم این گل بی‌آب و رنگ
وقت این گل میروہ حالی ز دست
من ببونیدنش، زان کردم ہوس

ای عجب، امروزها دیروز شد
این گل پژمرده، دیشب تازه بود
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
هم نظربازان بر آنان بگذرند
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

دی شکفت از گلبن و امروز شد
عمر، چون اوراق بی‌شیرازه بود
چون خریداران، گرفتیمش بدست
چونکه گل‌های دگر زیباترند
خلق را باشد هوای رنگ و بو

۱۷۱ - گل پنهان

نہفت چہرہ گلی زیر برگ و بلبل گفت
مسوز زانش ہجران، ہزار داستان را
جواب داد، کازین گوشہ گیری و پرهیز
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
تو گریہ میکنی و خندہ میکند گلزار
مجال بستن عہدی بما نداد سپہر
مباش فتنہ زیبائی و لطافت ما
نسیم صبحگہی، تا نقاب ما بدرید
بکاست آنکہ سیکار شد، ز قیمت خویش
دوروزہ بود، ہوسرانی نظربازان
مپوش روی، بروی تو شادمان شدہ ایم
بکوی عشق تو عمری است داستان شدہ ایم
عجب مدار، کہ از چشم بد نہان شدہ ایم
نشستہ ایم و بر این گنج، پاسبان شدہ ایم
ازین گریستن و خندہ، بدگمان شدہ ایم
سحر، شکفتہ و ہنگام شب خزان شدہ ایم
چرا کہ نامزد باد مہرگان شدہ ایم
برای شکوہ ز گیتی، ہمہ دہان شدہ ایم
ازین معاملہ ترسیدہ و گران شدہ ایم
ہمین بس است، کہ منظور باغبان شدہ ایم

۱۷۲ - گل خودرو

گلی خودرو، دمید از جو کناری
فروزنده، چو بر افلاک اختر
بجوی و جر، گل خودروست بسیار
بهر راهی که روئی، خار راهی
شما را در شمار ما نیارند
وگر روزی ببینند، نچینند
کنند کار ترا ایام، دشوار
وبال هستیت، گردن بگیرد
کنندت پایمال، اندر گذرگاه
چرا اندر ردیف ما نشستی
مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
حساب خار و خس را نیز دارد
مرا هم باغبانی کرد افلاک
مرا هم آب داد ابر بهاری
سوی ما نیز، گردون را نظر بود
چه کردم تا بسوزد روزگارم
که گیرد گردن ما را وبالی
ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
بآهی میتوان از هم پراکند
چه فرق، ارنو گلی پاکیزه، خودروست
که میگوید گل خودرو، نکونست
فتادم تا نگوئی خودپرستم

بطرف گلشنی، در نویهاری
درخشنده، چو اندر درج گوهر
بدو گل گفت، کای شوخ سیکسار
تو در هر جا که بنشین، گیاهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند
بسوی چون توئی، خوبان نبینند
شود گر باغبان، آگاه ازین کار
شرار کیفیت، دامن بگیرد
ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه
بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
بگفتا نام هر کس در شماری است
کسی کاین نقش بر گل مینگارد
ترا گر باغبانی بود چالاک
ترا گر کرد استاد آبیاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم
چه بودستیم جز خواب و خیالی
مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
بگامی میتوان بنیاد ما کند
جمال هر گلی، در جلوه و پوست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم

مرا این اوفتادن، سرفراز است
ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نسیم صبحگاهانم بیوید
درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
کشاووز سپهرم با تو بنشانند
هوای نخوت و نام‌آوری نیست
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
ز بارانسی و باد و آفتابسی
چه میدانم، چه خواه شد سرانجام

مپنداری که کار دهر، بازیست
بهر مهدم که خوابانند، خفتم
نشستم، تا رخم شینم بشوید
درین بی‌رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست
اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی
گلی زیبا شدم در باغ ایام

۱۷۳ - گل سرخ

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
برآورد فریاد و شد بی‌قرار
مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ
و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر
بجورم ز دامان گلزار برد
در آتش درافکنند امروز و سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و نپرسید این کشته کیست
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
ز زاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من، خفت و خیز
ز گلشن، بیکبارگی با کشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه‌تر
رسودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دل‌زای بود
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
زمانه نسی کرد این انجمن
که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ
مرا بود دشمن، فروزنده مهر
همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گست
گست و ندانست این رشته چیست
جبان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش، مهتاب بونید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه‌روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمی‌سوختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح‌بخش چمن بود نام
گرم بترتو و رنگ، برجای بود
چو ناجم عروسان بسر میزدند
بیکباره از دوستداران من
ازان راهم، امروز کس دوست نیست

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
توانا تونی، قطره‌ای جود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
همین لحظه بازآیم از مرغزار
گر این یک نفس را شکیبای شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب
بگیرد خوشی، جای پژمردگی
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
ز من هر نمی، چشمه زندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان
در اقلیم خود، باز شاهی کنی
بدین گونه چون داد بند و نوید
همی نافت بر گل خور تابناک
سیه گشت آن چهره از آفتاب
چنانش سر و ساق، درهم فشرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت
ره و رسم گردون، دل آزدنست
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان
شکسته گلی دید بی‌رنگ و بوی
همی شست رویش، بروش سرشک
بسی ریخت در کام آن تشنه آب
نخندید زان گریه زار زار
ننوشید یک قطره زان آب پاک
ز امیدها، جز خیالی نماند

همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود کن
ز غم وارهم، شادمانی کنم
بکن کوتاه، این داستان دراز
نشارت کنم لؤلؤ شاهوار
دگر باره شاداب و زیبا شوی
روان سازم از هر طرف، جوی آب
نه اندیشه ماند، نه افسردگی
فرو شویم از چهر زیبات خاک
سیاهیم بهر فروزندگی است
صفا و فروغ دگر بخشمت
دگر ره، نهاد سر بر این آستان
بجلوه‌گری، هر چه خواهی کنی
شد از صفحه بوستان ناپدید
نشانی‌دش آخر بدامان خاک
نه شبم رسید و نه یک قطره آب
که یکباره بشکست و افتاد و مرد
بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
شکفته شدن، بهر پژمردنست
ازان گمشده، جست نام و نشان
همه انتظار و همه آرزوی
چه دارو دهد مردگان را پزشکی
بسی قصه گفت و نیامد جواب
نیابخت از گوش، آن گوشوار
نگشت آن تن سوخته، تابناک
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی است آب
بآزردگان، مومیانی فرست
چو رنجور بینسی، دوانیش ده
همیشه تو را توش این راه نیست
بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
گه تیرگی، روشنائی فرست
چو بی‌توشه یابی، نوانیش ده
برو، تا که تاریک و بیگانه نیست

۱۷۴ - گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
پزمرده خاطر است و سرافکننده و نژند
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
گه دست میخراشی و گه جامه میدری
پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
شب‌نم، همواره بر ورقم بوسه میزنند
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
دل گر نمیگذاری و نیش از نمیزنی
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
ما را فکندماند، نه خویش اوفتاده‌ایم
گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
یکروز آرزو و هوس بی‌شمار بود
با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
تا دوزی بهار، برای تو جامه دوخت
هنگام خفتن تو، نختفم برای آنک
از باسبان خویشنت، عار پهر چیست
آنکو ترا سرخ و صاف و جمال داد
بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
این سمت مهر دایه، درین گاهوار تنگ
آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
ما را بسر فکنند و ترا بفرراشت سر
آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود
مشاطه سپهر نیساراست روی من
خواری سزای خار و خویشی در خور گل است
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
گلین، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فمرد
خلق زمانه، با تو بروز خویشی خوشند
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
پروین، ستم نمیکند از باغبان دهر

بهنتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
از بهر راحت تو، مرا داده بسی فشار
پرورد گر یکی، دگری را بکشت‌زار
ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار
از تاب خویشی و خیرگی من، عجب مدار
بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
ترسم، تو نیز دیر نمایی بشاخسار
تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار
جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
گل را جراست عزت و خار از چه روست خوار

۱۷۵ - گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت
خاک خندید که منظوری هست
مقصد این ره ناپیدا را
همه از دولت خاک سیه است
همه طفلان دبستان منند
پوستین بودمت ایام شتا
جز تواضع نبود رسم و رهم
نکنم پیروی عجب و هوی
تو، بدلجویی خود مغروری
من اگر تیره و گر ناجیزم
گل بی‌خاک نخواهد رونید
خلقت از بهر تنی تنها نیست
همگی خاک شویم آخر کار
برگ گل یا بر گلرخساری است
نکیه بر دوستی دهر، مکن
مشو ایمن که گل صد برگم
گرچه گرد است بدیدن گردو
گوی جوگان فلک شد سرما
همه، ناگاه گلوگیر شوند
کشتی بحر قضا، تسلیم است
کوش تا جامه فرصت ندری
تا تو آبی به تکلف بخوری
غافل از خویش مشو، یک سر موی

کاز چه خاک سیهم در پهلوست
خیره با هم ننشستیم، ای دوست
ز کسی پرس که پیدایش ازوست
که چمن خرم و گلشن خوشبو است
هر گل و سبزه که اندر لب جو است
چو شدی مغز، رها کردی پوست
گرچه گلزار ز من چون مینو است
زانکه افتادگیم خصلت و خواست
نشیدی که فلک، عریده‌جو است
هرچه را خواجه پسندد، نیکو است
خاک، هر سوی بود، گل زانو است
چشم گرچشم‌شد، ابرو ابرو است
همچو آن خاک که در برزن و کواست
خاک و خشتی که برج و بارو است
که گهی دوست، دگر گاه عدو است
که تو صد برگگی و گیتی صدرو است
نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
زانکه جوگان فلک، اینش گواست
همه را، لقمه گیتی به گلو است
اندرین بحر، نه کشتی، نه کرو است
درزی دهر، نه آگه ز رفو است
نه سبونی و نه آبی به سبو است
عمر، آویخته از یک سر مو است

۱۷۶ - گل و شبنم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
شکفتم روز و وقت شب فسردم
نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
زمان دلربائی، دیده بستم
نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه بلبل در وثاقم زد صلائی
عروس عشق را پیرایه بونم
بدین تردستی از دستم ریودند
حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
درین سوداگری، چون من زیان کرد
بخندید و ببوسیدش بناگوش
بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
ترا آگاه کردن بود دشوار
سحر خندید گل، شب گشت پژمان
نمیمانند بجز یک لحظه شبنم
جمال یاسمین و لاله میمانند
مراهم چون توقت، ایدوست، تنگ است
رخ گلبرگ را تابنده کردم
به رخسار خوش گل، بوسه دادم
شبنم، کار ازین بهتر چه بخشد
خوشم کاین قنطره، روزی شبنمی بود
ز گیتی خوشدل، هر جا که هستم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
ندادند ایمنی از دستبرد
ندیدندم بجز برگ و گیا، روی
در آغوش چمن، یکدم نشستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
نه صحبت داشتم با آشنائی
اگر دارای سود و مای بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فرودند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست
کسی کو نکیه بر عهد جهان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
من آگه بودم از پایان این کار
ندانستی که در مهد گلستان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
چه خوش بود از صفای ژاله میماند
جهان، یغما گریس آب و رنگ است
من از افتادن خود، خنده کردم
چو اشک، از چشم گردون افتادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم

کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
دروغ پاک بود و روی، رخشان
چو فرمودند پنهان شو، پریدم
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
که برداریم ازین سرمایه سودی

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
چو گفتمندم بیارام، آرمیدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
اگرچه یک نفس بودیم و مردیم
بما دادند کالای وجودی

۱۷۷ - گله بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه
از چه گشتستیم ما از هم بری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
ماه‌ها نالیدم از تب، زار زار
بارها از پیروی افتادم ز پا
روزها صیاد، ناهارم گذاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
از پی یک بره، از شب تا سحر
از برای دنبه یک گوسفند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
گفت، این خویشان و بال گردنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
ما بکنندیم از خیانتکار، پوست
با سخن، خود را نمیبایست باخت
غیر، تا همراه و خیراندیش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بدخواست
رو، که این خویشی نمی‌آید بکار
که سگان خویشند با گرگان، همه
خوی کردستیم با خیره‌سری
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
ننگری جز خشمگین، بر روی ما
که بجوید گمشده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر، صد راه از تو خویشاوند به
دشمنان دوست، ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره از بیگانه باشد، خویش تست
از تویگانه است، پس خویشی کجاست
گله از ده رفت، ما را واگذار

۱۷۸ - گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی
بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامه من، هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مبهرن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
بغیر نقش خوش کودک کی نمی‌بینی
بنفش نیک و بد هستت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
غذا و آتش، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
ولیک تاج شهبی، گاه هست و گاهی نیست

نه باژبان فسادی، نه وامدار هوی
ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی
بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
جز آستانه پندار، سجده‌گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شهود محکمه پادشاه، دیوانند
ولی بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست
تو، در گذرگه خلق خدای نکندی چاه
به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
درین جریده نو، صفحه سپاهی نیست
به پیش پای تو، گر خاک و گرزراست، چه فرق
بچشم بی‌طمعت، کوه پر کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هویست کشتیان
غریق حادثه راه، ساحل و پناهی نیست
کسیکه دایه حرصش بگهاواره نهاد
بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است
وگرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

۱۷۹ - گنج درویش

دزد عیاری، بفکر دستبرد
در کمین رهنوردان مینشست
روز، میگردید از کوئی بکوی
از طمع بودش بدست اندر، کمند
قفل از صندوق آهن میگشود
یک شبی آن سفله بی‌تنگ و نام
باز در آن راه کج بنسهاد پای
این چنین رفتن، بجاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
شد روان از کوچهای، تاریک و تنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
در شکسته، حجره و ایوان سیاه
پایه و دیوار، از هم ریخته
در کناری، رفته درویشی بخواب
بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک

گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
هم کله میبرد و هم سر میشکست
شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
بر همه دیوار و بامش میفکند
خفته را پیراهن از تن می‌ربود
جست ناگاه از یکی کوتاه بام
رفت با اهریمن ناخوب رای
سرنگون از پرتگاه افتادن است
شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
این چنین مزدور، اینش مزد شد
تا کند با حیل، دستی چند رنگ
شد درون و کرد آن در را فراز
در عجب شد گریه از آهستگی
فقر را در خانه، صاحبخانه دید
بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
نامی از هستی بجز اطلاق نه
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
بام ویران گشته، سقف آویخته
شب لحافش سایه و روز آفتاب
هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
روح در تن، لیک از پندار پاک

راه دل روشن، در تحقیق باز
فارغ از آرایش پیوندها
این چنین کس از چه میتسد، بگو
کشته آزند خلق، او زنده بود
فوطه درویش بگرفت و شتافت
درفتاد و خفته زان بیدار شد
که نماند از هستی من، نیم دانگ
تو بر آ از جانش، ای خلاق، گرد
جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر
کارگر من بودم و او مزد برد
مرده بود امشب عس، هنگام پاس
موزه از پناه بالش از زیر سرم
سیم از صندوقهای آهنم
راه او برینند، ای حی قدیم
برگ و ساز روزگار پیریم
که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کمریند و نگین
ای خدا، با سر دراندازش بیچاه
میستان از او به دارو و طبیب
بازگشت و فوطه را زد بر زمین
آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج
رهزن صد ساله راه، ره میزنی
آبرویم بردی، ای بسی آبرو
بر تو برمیگردد، این نفرین تو

جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز
خاطرش خالی ز چون و چندها
نه سبونی و نه آبی در سبو
حرص را در زیر پای افکنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
دزد آمد، خانها تاراج کرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر
هرچه عمری گرد کردم، دزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
ای خدا، بردند فرش و بسترم
لعل و مروارید دامن دامنم
راه من بست، آن سیه کار لثیم
ای دریغا طاقه کشمیریم
ای دریغ آن خرقة خز و سمور
ای دریغا آن کلاه و پوستین
سر بگردید از غم و دل شد تباه
آنچه از من برد، ای حق مجیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود
تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
دزدتر هستی تو از من، ای دنی
بسکه گفستی، خرقة کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو

نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
بخت، بنشان دست بر خاکسترت
تو چه داری، ای گدای تیره‌روز
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما، اندرین یک گوشه بود
گوی ازین بهتر نزد جوگان ما
غیر ازین، چیزی بما نفروختند
هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
شب لحافت و سحرگاهان رداست
گه ز بام آویزمش، گاهی ز در
سفره‌ام این است، هر صبح و مسا
شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق
خرقه و پاتابه و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
هر زمان، ره میزند دزد هوی
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط روشنی، بیرون شود
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
چیره‌دستی، رونق بازار اوست
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آنچه در کیسه است در دامن برد
از تو آن دزد، که بیش آید بکار
جز بیام دل، نیندازد کمند

فقر میبارد همی زین سقف و بام
دزد گردون، پرده بر دست از درت
من چه بردم، زین سرای آه و سوز
گفت در ویرانه دهر سپنج
گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو
کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
هر چه هست، اینست در انبان ما
از قباهانی که اینجا دوختند
داده زین یک فوطه ما راه روزگار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست
گناه گردد ابره و گناه آستر
پوستینش میکنم فصل شتا
روزها، چون جبه‌اش در بر کنم
از برای ما، درین بحر عمیق
هر گهر خواهی، درین یک معدنست
ثروت من بود این خلقان، از آن
در ره ما گمراهان بی‌نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگرگون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه‌کار
نفس جان دزد، نه گاو و گوسفند

روشنی خواه از چراغ عقل و رای	تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
دست او بر بند، تا دستیت هست	آدمیخوار است، حرص خودپرست
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای	گرگ راه است، این سیه دل رهنمای
در همه کردارشان انباز شد	هر که با اهریمنان دمساز شد
که تن خاکی زیون دارد ترا	این پلنگ، آنگه بیوبارد ترا

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش پنجم